

عنوان: خدا از "هیس" خوشش نمیاد.

نوشته: خانم هدیه احمدی

خدا از "هیس" خوشش نمیاد.

مادر بزرگ در حالی که با دهان بی دندان ،

آب نبات قیچی را می مکید ادامه داد:

آره مادر ، نه ساله بودم که شوهرم دادند ،

از مکتب که اومدم ، دیدم خونه مون شلوغه

مامان خدابیامرزم همون تو هشتی دو تا وشگون ریز ،

از لپ هام گرفت تا گل بندازه

تا اومدم گریه کنم گفت : هیس ، خواستگار آمده

خواستگار ، حاج احمد آقا ، خدا بیامرزم چهل و دو سالش بود و من نه سالم

گفتم : من از این آقا می ترسم ، دو سال از بابام بزرگتره

گفتند : هیس ، شکون نداره عروس زیاد حرف بزنه و تو کار نه بیاره

حسرت های گذشته را با طعم آب نبات قیچی فرو داد و گفت :

کجا بودم مادر ؟ آهان

جونم واست بگه ، اون زمون ها که مثل الان عروسک نبود

بازی ما یه قل دو قل بود و پسرهام الک دو لک و هفت سنگ

سنگ های یه قل دو قل که از نونوایی حاج ابراهیم آورده بودم را

ریختند تو باغچه و گفتند :

تو دیگه داری شوهر می کنی ، زشته این بازی ها

گفتم : آخه

گفتند: هیس آدم رو حرف بزرگترش حرف نمی زنه

بعد از عقد ، حاجی خدا بیامرزم ، به شوخی منو بغل کرد و نشوند رو طاقچه ،

همه خندیدند ولی من ، ننه خجالت کشیدم

به مادرم می گفتم : مامان من اینو دوست ندارم، دوست داشتن چیه ؟

عادت میکنی

بعد هم مامانت بدنیا اومد

با خاله هات و دایی خدابیامرزت ،

بیست و خورده ایم بود که حاجی مرد
یعنی میدونی مادر ، تا اومدم عاشقش بشم ، افتاد و مرد
نه شاه عبدالعظیم با هم رفتیم و نه یه خراسون ،
یعنی اون می رفت ، می گفتم : اقا منو نمی بری ؟
می گفت هیس ، قباحت داره زن هی بره بیرون
می دونی ننه ، عین یه غنچه بودم که گل نشده ،
گذاشتنش لای کتاب روزگار و خشکوندنش
مادر بزرگ ، اشکش را با گوشه چارقدش پاک کرد و گفت:
آخ دلم می خواست عاشقی کنم ولی نشد ننه
اونقده دلم می خواست یه دمپختک را لب رودخونه بخوریم ، نشد
دلم پر می کشید که حاجی بگه دوست دارم ، ولی نگفت
حسرت به دلم موند که روم به دیوار ، بگه عاشقتم ولی نشد که بگه
گاهی وقتا یواشکی که کسی نبود ، زیر چادر چند تا بشکن می زدم
آی می چسبید ، آی می چسبید
دلم لک زده بود واسه یک یه قل دو قل و نون بیار کباب ببر
ولی دست های حاجی قد همه هیکل من بود ،
اگه میزد حکما باید دو روز می خوابیدم
یکبار گفتم ، آقا میشه فرش بندازیم رو پشت بوم شام بخوریم ؟
گفت : هیس ، دیگه چی با این عهد و عیال ، همینمون مونده که انگشت نما شم
مادر بزرگ به یه جایی اون دور دورا خیره شد و گفت:
می دونی ننه ، بچه گی نکردم ، جوونی هم نکردم
یهو پیر شدم ، پیر
پاشو دراز کرد و گفت : آخ ننه ، پاهام خشک شده ، هر چی بود که تموم شد
آخیش خدا عمرت بده ننه
چقدر دوست داشتم کسی حرفمو گوش بده و نگه هیس
به چشمهای تارش نگاه کردم ، حسرت ها را ورق زدم و رسیدم به کودکی اش
هشتی ، وشگون ، یه قل دوقل ، عاشقی و...
گفتم مادر جون حالا بشکن بزن ، بزار خالی شی
گفت : حالا دیگه مادر ، حالا که دستام دیگه جون ندارن ؟
انگشتای خشک شده اش رو بهم فشار داد ولی دیگه صدایی نداشتند

خنده تلخی کرد و گفت : آره مادر جون ،

اینقدر به همه هیس نگید

بزار حرف بزنین

بزار زندگی کنن

آره مادر هیس نگو ، باشه؟

خدا از "هیس" خوشش نمیاد...

با یک نابینا میشود آهنگ گوش کرد

با یک کر و لال میشود شطرنج بازی کرد

با یک معلول ذهنی میشود رقصید

با یک بیمار سرطانی میشود از زندگی گفت

با یک آدم نشسته روی ویلچر میشود قدم زد

ولی

با یک آدم بی احساس،

نه میشود حرف زد، نه بازی کرد ، نه قدم زد و نه شاد زندگی کرد!!!

یک ضرب المثل چینی می گوید برنج سرد را می توان خورد،

چای سرد را می توان نوشید اما نگاه سرد را نمی توان تحمل کرد...

مهم نیست کف پاتو شستی یا نه؟!

حتی مهم نیست کف پات نرمه یا زبر

اما این مهمه

که وقتی از زندگی کسی رد می شی ؛

رد پای قشنگی از خودت به جا بگذار

همیشه همیشه تموم کرد

فقط بعضی اوقات دیگه همیشه دوباره شروع کرد...

مواظب همدیگه باشیم!

از یه جایی به بعد.....دیگه بزرگ نمیشیم؛ پیـــــر میشیم

از یه جایی به بعد..... دیگه خسته نمیشیم؛ می بُـــــریم

از یه جایی به بعد.....دیگه تکراری نیستیم؛ زیـــــادی هستیـــــم!!!...

پس قدر خودمون ، خانواده مون ، دوستانمون، زندگیمونو و کلاً حضور خوشرنگ مون رو تو صفحهء دفتر خلقت بدونیم...والا...

محبت تجارت پایاپای نیست.

*****پایان*****